TRANSCRIPT · EPISODE 236

Short Stories with Peter: The Golden Goose

English learning resource · FA

Line-by-line · English + Persian

83 lines

Study task: Listen again and notice the expressions you studied.

There was once a young man whose family never expected much from him.

روزی روزگاری مرد جوانی بود که خانواده‌اش هیچ‌وقت انتظار زیادی از او نداشتند.

Then one small act of kindness led him to a very strange discovery.

بعد، یک کار کوچک از سر مهربانی او را به کشفی بسیار عجیب رساند.

Welcome to Short Stories with Peter.

به داستان‌های کوتاه با پیتر خوش آمدید.

Today's story is The Golden Goose, a traditional tale collected by the Brothers Grimm.

داستان امروز غاز طلایی است، قصه‌ای سنتی که برادران گریم گردآوری کرده‌اند.

Long ago, a woodcutter lived with his three sons near a forest.

زمانی دور، هیزم‌شکنی با سه پسرش نزدیک جنگلی زندگی می‌کرد.

The two older brothers thought they were clever.

دو برادر بزرگ‌تر فکر می‌کردند خیلی زرنگ هستند.

They often laughed at their youngest brother, Jack.

آن‌ها اغلب برادر کوچک‌ترشان، جک، را مسخره می‌کردند.

If a task was difficult, they told him to stay out of the way.

اگر کاری دشوار بود، به او می‌گفتند سر راهشان نایستد.

One morning, the oldest brother went into the forest to cut wood.

یک روز صبح، برادر بزرگ‌تر برای بریدن چوب به جنگل رفت.

His mother gave him good food and a bottle to drink.

مادرش غذای خوب و یک بطری نوشیدنی به او داد.

On the path, he met a little old man.

در راه با پیرمردی کوچک‌اندام روبه‌رو شد.

Please, could you share a little food with me?

لطفا، می‌شود کمی از غذایت را با من شریک شوی؟

The brother held his bag close.

برادر کیفش را محکم به خود چسباند.

If I give you some, there will be less for me.

اگر مقداری به تو بدهم، برای خودم کمتر می‌ماند.

He walked on without another word.

او بی‌آنکه حرف دیگری بزند به راهش ادامه داد.

Later, while cutting a tree, he hurt his arm and had to return home.

بعدتر، هنگام بریدن درختی، بازویش آسیب دید و مجبور شد به خانه برگردد.

The next day, the second brother went into the forest.

روز بعد، برادر دوم به جنگل رفت.

He carried good food too.

او هم غذای خوبی همراه داشت.

He met the same old man, who asked him for something to eat.

او همان پیرمرد را دید که از او چیزی برای خوردن خواست.

I need my food for myself.

من غذایم را برای خودم لازم دارم.

The second brother walked away.

برادر دوم دور شد.

Before long, he hurt his leg and also returned home.

کمی بعد پایش آسیب دید و او هم به خانه برگشت.

Then Jack asked if he could try.

بعد جک پرسید آیا می‌تواند خودش امتحان کند.

His father did not believe he could do the work.

پدرش باور نداشت که او بتواند از عهده کار برآید.

But Jack took an axe and set off.

اما جک تبری برداشت و راه افتاد.

His mother gave him a small, dry cake and a bottle of sour drink.

مادرش یک کیک کوچک و خشک و یک بطری نوشیدنی ترش به او داد.

At midday, he sat down beneath a tree.

ظهر، او زیر درختی نشست.

The old man appeared beside him.

پیرمرد کنار او ظاهر شد.

I am hungry and thirsty.

من گرسنه و تشنه‌ام.

Would you share what you have?

حاضری آنچه داری را با من قسمت کنی؟

My lunch is not very good.

ناهار من خیلی خوب نیست.

But you are welcome to share it.

اما خوشحال می‌شوم آن را با من شریک شوی.

Jack opened his bag and broke the cake in two.

جک کیفش را باز کرد و کیک را دو قسمت کرد.

To his surprise, the dry cake had become soft and fresh.

با شگفتی دید که کیک خشک، نرم و تازه شده است.

The sour drink tasted sweet.

نوشیدنی ترش طعم شیرینی داشت.

They ate together in the shade.

آن‌ها با هم در سایه غذا خوردند.

You shared what little you had.

تو همان اندکی را که داشتی تقسیم کردی.

Cut down that old tree, and look among its roots.

آن درخت قدیمی را قطع کن و میان ریشه‌هایش را نگاه کن.

Jack did as the old man suggested.

جک همان کاری را کرد که پیرمرد پیشنهاد داده بود.

Under the roots sat a goose with feathers as bright as gold.

زیر ریشه‌ها غازی نشسته بود با پرهایی که مثل طلا می‌درخشیدند.

Well, you are not what I expected to find.

خب، انتظار نداشتم تو را اینجا پیدا کنم.

He gently picked up the goose and took it with him.

او غاز را به‌آرامی برداشت و با خود برد.

That evening, Jack stopped at an inn.

آن شب، جک در یک مهمان‌خانه توقف کرد.

The innkeeper's daughters saw the golden feathers and each wanted one.

دختران صاحب مهمان‌خانه پرهای طلایی را دیدند و هر کدام یکی می‌خواستند.

The first daughter reached out and touched the goose.

دختر اول دستش را دراز کرد و غاز را لمس کرد.

Her hand stuck fast.

دستش محکم به آن چسبید.

The second tried to pull her away, and she stuck fast too.

دختر دوم سعی کرد او را جدا کند، اما خودش هم چسبید.

The third came to help, and she joined the line.

دختر سوم برای کمک آمد و به صف پیوست.

The next morning, Jack left the inn with the goose under his arm.

صبح روز بعد، جک با غاز زیر بغلش از مهمان‌خانه بیرون رفت.

Behind him came all three daughters, still unable to let go.

هر سه دختر پشت سر او می‌آمدند و هنوز نمی‌توانستند خودشان را جدا کنند.

A man on the road saw them and tried to pull the last daughter free.

مردی در راه آن‌ها را دید و سعی کرد آخرین دختر را آزاد کند.

But he stuck to her as well.

اما او هم به دختر چسبید.

Another person tried to help him, and the line grew longer.

شخص دیگری سعی کرد به او کمک کند و صف طولانی‌تر شد.

I only wanted a quiet walk.

من فقط می‌خواستم پیاده‌روی آرامی داشته باشم.

By the time Jack reached the town, the curious procession was following him through the streets.

وقتی جک به شهر رسید، آن صف عجیب در خیابان‌ها دنبالش می‌آمد.

In that town lived a princess who rarely laughed.

در آن شهر شاهزاده‌خانمی زندگی می‌کرد که به‌ندرت می‌خندید.

Her father had promised a reward to anyone who could make her laugh.

پدرش به هر کسی که بتواند او را بخنداند جایزه‌ای وعده داده بود.

From a palace window, she saw Jack and the strange line of people behind his goose.

او از پنجره قصر، جک و صف عجیب آدم‌هایی را دید که پشت غازش می‌آمدند.

One person stumbled.

یکی از افراد تلو خورد.

Another tried to keep their balance.

شخص دیگری سعی کرد تعادلش را حفظ کند.

Soon the princess began to laugh.

به‌زودی شاهزاده‌خانم شروع به خندیدن کرد.

Jack looked back and finally understood why everyone had been following him.

جک به پشت سر نگاه کرد و سرانجام فهمید چرا همه دنبالش آمده بودند.

I think we should find a way to help them.

فکر می‌کنم باید راهی برای کمک به آن‌ها پیدا کنیم.

Just then, the old man from the forest appeared.

در همان لحظه پیرمرد جنگل ظاهر شد.

You found something valuable, Jack, and you still think of the people around you.

جک، تو چیز ارزشمندی پیدا کردی و هنوز به آدم‌های اطرافت فکر می‌کنی.

He touched the goose, and the people could let go at last.

او غاز را لمس کرد و سرانجام آدم‌ها توانستند خودشان را رها کنند.

The king thanked Jack and invited everyone to a celebration.

پادشاه از جک تشکر کرد و همه را به یک جشن دعوت کرد.

The princess thanked him too, and Jack found a warm welcome at the palace.

شاهزاده‌خانم هم از او تشکر کرد و در قصر به گرمی از جک استقبال شد.

His brothers had called him foolish, but he had shared his meal when someone needed it.

برادرانش او را نادان نامیده بودند، اما او وقتی کسی به غذا نیاز داشت غذایش را تقسیم کرده بود.

End of the story.

پایان داستان.

Now, let’s dive into the language and break down some of the key vocabulary from the story.

حالا بیایید به زبان بپردازیم و چند واژه و عبارت مهم داستان را بررسی کنیم.

To share means to let someone use or enjoy part of what you have.

شریک شدن یعنی اجازه بدهیم کسی از بخشی از آنچه داریم استفاده کند یا لذت ببرد.

Jack shared his food with the old man.

جک غذایش را با پیرمرد تقسیم کرد.

A feather is one of the light, soft things that cover a bird.

پر یکی از چیزهای سبک و نرمی است که بدن پرنده را می‌پوشاند.

The goose had golden feathers.

غاز پرهای طلایی داشت.

If something sticks fast, it stays attached and is difficult to move.

اگر چیزی محکم بچسبد، متصل می‌ماند و جابه‌جا کردنش دشوار است.

The daughters touched the goose and stuck fast.

دخترها غاز را لمس کردند و به آن چسبیدند.

A procession is a line of people moving together.

دسته یا رژه صفی از آدم‌هاست که با هم حرکت می‌کنند.

In our story, it was a very unusual procession.

در داستان ما، این دسته بسیار غیرمعمول بود.

Finally, to be set free means to be allowed to move or leave.

در پایان، آزاد شدن یعنی اجازه داشته باشیم حرکت کنیم یا برویم.

The people were set free after the princess laughed.

آدم‌ها پس از خندیدن شاهزاده‌خانم آزاد شدند.

Which moment from the story will you remember?

کدام لحظه داستان را به خاطر خواهید سپرد؟

Thank you for listening, and I hope you will join me for another story soon.

از شنیدن شما سپاسگزارم و امیدوارم به‌زودی در داستانی دیگر همراهم باشید.